

تئیر و کیک



• نویسنده: شهرام شفیعی
• تصویرگر: ندا عظیمی

در شماره‌ی قبلی خواندید که عموجان تصمیم گرفت مترجم مهمانان ژاپنی شود... حالا ادامه‌ی ماجرا:

عموجان، برای احترام گذاشتن به مهمان‌های خارجی، چندبار دولا شد. با صدای بلند به زن‌وشوهر ژاپنی سلام کرد. به آن‌ها گفت که من مترجم زبان ژاپنی شما هستم و امیدوارم در جزیره‌ی ما به شما خوش بگذرد. بعد هم دوباره چندبار کمرش را دولا و راست کرد و پشتش را خاراند.

بابونه یک قَلپ از آب‌میوه‌ی غیر طبیعی‌اش خورد و گفت: «عموجان، فکر کنم باید این حرف‌ها را به زبان ژاپنی بگویند. چون که شما مترجم زبان ژاپنی هستید!»
من هم گفتم: «فکر کنم آن‌ها از حرف‌های شما فقط این را فهمیدند که کمرتان درد می‌کند!»

عموجان بی‌تربیت، نگاهی به زن‌وشوهر ژاپنی کرد و با بدجنسی گفت: «این ژاپنی‌ها، چشم‌های خیلی تنگی دارند... با این چشم‌های کوچک، چه جوری می‌شود یک چیز بزرگ را تشخیص داد؟... به نظر من، آدم می‌تواند پیتزای یک نفره را به جای پیتزای خانواده، به این ژاپنی‌ها بفروشد!»

زن‌عمو نفس عمیقی کشید و گفت: «عزیزجان، بهتر است جلوی مهمان‌ها کمی مؤدب باشیم.»

عموجان گفت: «همان‌طور که بارها گفته‌ام، من نمی‌توانم مؤدب باشم. وقتی مؤدب می‌شوم، احساس می‌کنم کفش‌های پاشنه بلند خواهرم را پوشیده‌ام!»



زن‌وشوهر ژاپنی که هر دو نفرشان کفش ورزشی داشتند، سعی کردند به عموجان بفهمانند که می‌خواهند در جزیره پیاده‌روی کنند. به این صورت که یکی از پاهایشان را بالا آوردند و آن را روی هوا تکان دادند.

مامان با لبخند شیطنت‌آمیزی از عموجان پرسید: «خب، جناب عموجان... لطفاً ترجمه کنید.»
عموجان فکری کرد و گفت: «واضح است!... دارند می‌گویند انسان می‌تواند با یک پا هم به زندگی‌اش ادامه بدهد!... همان‌طور که می‌تواند با یک کلیه یا یک شال گردن به زندگی‌اش ادامه بدهد!»
بعد از این حرف، عموجان کمی جلوتر رفت و دستی به شانه‌ی مرد ژاپنی زد. آن وقت از توی جیب جلیقه‌اش یک پیراشکی گوشت درآورد و در حالی که یک پایش را بالا نگه داشته بود، پیراشکی‌اش را خورد.
- آفرین... هرگز امیدتان را در زندگی از دست ندهید... همان‌طور که به شما نشان دادم، انسان حتی می‌تواند فقط با داشتن یک پا، پیراشکی‌اش را تا ته بخورد!

زن‌وشوهر ژاپنی با تعجب به همدیگر نگاه کردند و تندتند چیزهایی گفتند. راستش، صدایشان مثل جمله‌هایی بود که دزدگیر ماشین بعد از آژیر کشیدن، می‌گوید!

بله دوستان، زن‌عموی چاق و صبور، نشسته بود و با غیغب بزرگ و آویزان‌ش به خرابکاری جدید عموجان نگاه می‌کرد. باور کنید وقتی غیغب زن‌عمو از شدت ناراحتی بزرگ می‌شود، جمع کردنش از یک کیسه‌ی خواب هم سخت‌تر است!



مرد ژاپنی که متوجه شده بود عموجان منظور آن‌ها را نمی‌فهمد، با چهار تا انگشت دستش، ادای راه رفتن دو نفر در کنار هم را درآورد. عموجان وسط سر طاسش را با انگشت شست خاراند و گفت: «بله... صبر کنید... الان می‌گویم منظورش از این حرکت چی است... ژاپنی‌ها عاشق دو چیز هستند. یکی میگو و یکی شنا کردن!... این حرکت هم یعنی شنا کردن میگو!» زن عموهن وهنی کرد و گفت: «عزیز جان، بیا و از خیر این کار مترجمی بگذر. هر کسی یک چیزهایی را بلد است و یک چیزهایی را بلد نیست. یادت نیست یک‌بار موهای پسر عمویت را برایش کوتاه کردی؟... انگار مقداری گاه گذاشته بودی تا مرغ‌ها آن‌جا تخم بگذارند!»

ما تلاش کردیم که به عموجان بفهمانیم آن زن وشوهر جوان ژاپنی دوست دارند با پای پیاده به ساحل بروند. اما متأسفانه وقتی عموجان ادعا کند که زبان ژاپنی را بلد است یا می‌تواند طرز استفاده از پیچ‌گوشتی را به یک گوزن یاد بدهد، امکان ندارد که حرفش را پس بگیرد!

– ساکت باشید. من این‌جا بیشتر از همه‌ی شما ژاپنی بلد هستم. این آقای ژاپنی گفت در ژاپن آن‌قدر توالت‌ها کوچک است که فقط یک پای آدم، داخل آن‌جا می‌شود!

با شنیدن این حرف، مامان با چشم‌های گرد شده از جا بلند شد و تق تق کنان به طرف اتاقمان رفت. بابونه هم مدتی به هر دو پای خودش نگاه کرد و بعد با خوشحالی به طرف دستشویی بسیار بزرگ موزه دوید!



به هر حال، عموجان ژاپنی‌ها را سوار ماشین سوسیسی‌فروشی کرد. زن عموهن وهن کنان در گوش من گفت که همراه آن‌ها بروم و مواظب باشم که عموجان دسته گلی به آب ندهد. مامان هم دوان دوان خودش را به من رساند و در حالی که یک قرص جوشان توی لیوان آب می‌انداخت، گفت: «بگیر بخور... تویش یک عالمه ویتامین و مواد تقویت‌کننده هست. اگر این‌را بخوری شاید بتوانی عموجان را راضی کنی تا زن وشوهر ژاپنی را سوار خر سکه‌ای نکنند!»

راستش را بخواهید، حق با مادرم است. عموجان راهنمای خوبی برای بازدید از دیدنی‌های خاطره‌انگیز جزیره نیست. او فقط دو خاطره‌ی بزرگ و همیشگی از محل تولد و زندگی خودش دارد: یکی خر سکه‌ای قدیمی و یکی هم مغازه‌ی پیراشکی‌فروشی!

همان‌طور که حدس زدید، توی ماشین ما مثل همیشه بوی سوسیسی گندیده می‌آمد. چون که آن ماشین، سال‌ها یک مغازه‌ی سیار سوسیسی‌فروشی بود. هر چه موتور گرم‌تر می‌شد و سرعت ماشین بالاتر می‌رفت، بوی سوسیسی هم بیشتر و بیشتر می‌شد و وقتی راننده توی دنده‌ی پنج می‌گذاشت، تو دیگر سیر سیر بودی و فقط دوست داشتی بروی بگیردی بخوابی!

خب به نظر شما یک خانم جوان و حساس ژاپنی در این شرایط چه کار می‌کند؟... بله، درست حدس زدید. او از دستمال کاغذی استفاده می‌کند و دماغش را با آن می‌پوشاند. به نظر من از وقتی که دستمال کاغذی اختراع شده، همه‌ی زنان جهان یک درجه جوان‌تر و حساس‌تر شدند!

بله... خانم ژاپنی جلوی دماغش را با دستمال کاغذی گرفته بود و من با این‌که به اندازه‌ی عموجان ژاپنی بلد نبودم متوجه شدم که زن جوان در حال عی زدن است و هر لحظه ممکن است بالا بیاورد.

وقتی آقای جوان متوجه موضوع شد، شروع کرد با عموجان حرف زدن و عموجان هم از توی آینه‌ی جلو، او را نگاه کرد. مرد ژاپنی سعی کرد با حرکات دست‌هایی چیزهایی درباره‌ی سوسیسی و بوی آن به عموجان بفهماند.

عموجان که یک چیزهایی متوجه شده بود، آهسته به من گفت: «این خارجی‌ها واقعاً شورش را درآورده‌اند. هر چیزی که بویش توی ماشین بیاید فوری هوس می‌کنند و می‌خواهند آن‌را بخرند بخورند!... حالا آمدیم توی یک ماشین به جای سوسیسی، بوی گازوئیل بیاید، شما باید بروید پمپ‌بنزین و بیست لیتر گازوئیل بخرید!»

با این حرف‌ها، عموجان جلوی یک مغازه‌فروشی توقف کرد و چند دقیقه بعد، با چهار تا ساندویچ سوسیسی برگشت.

من گفتم: «ممنون... من سیر سیر شدم. اگر یادتان باشد، شما داشتید با دنده‌ی پنج می‌رفتید!»

عموجان بی‌تربیت با دهان پر گفت: «خب دوستان ژاپنی عزیزم... می‌دانم از این‌که در این طرف دنیا، کسی هست که خیلی راحت به زبان خودتان با شما صحبت کند، خیلی خوشحال هستید. بفرمایید ساندویچ سوسیسی. نگران نباشید. دو برابر پولش را از شما می‌گیرم!»



با دیدن سوسیس‌ها، زن وشوهر ژاپنی کمی به همدیگر نگاه کردند و سروصداهایی مثل مسابقات جهانی کونگ‌فو از خودشان درآوردند!... بعد هم خانم جوان یک کیسه‌ی کاغذی مخصوص استفراغ که جهانگردان همیشه همراه خودشان دارند، بیرون آورد و به دهانش چسباند.

مرد جوان با سروصدای زیاد به عموجان چیزهایی گفت و ساندویچ‌ها را به او پس داد. عموجان گفت: «ای بابا!... می‌گویند چرا نگفتید برای ما خیارشورش را بیشتر بگذاردا»

- عموجان... من فکر می‌کنم این‌ها حالشان از سوسیس به هم خورده باشد.
- ساکت باش پسره‌ی کک‌مکی... تو زبان ژاپنی بلدی یا من؟
من گفتم: «اما عموجان، شما حتی یک کلمه ژاپنی هم بلد نیستید. شما حتی نمی‌توانید به ژاپنی، صدای یک چکش را در پیاوریدا»



- ساکت باش بچه‌ی خش‌خشوا!... مهم این است که من راحت و روان با مهمان‌هایم حرف بزنم که دارم می‌زنم!... اصلاً مهم این است که آدم حرف دلش را بزند!... من در ژاپن به یک مغازه‌ی پیراشکی‌فروشی رفتم و توانستم بگویم یکی از آن پیراشکی‌های بزرگ را که دارد توی روغن سرخ می‌شود، می‌خواهم.



- جدی؟!... این را نمی‌دانستم... چه جوری گفتید؟
- با همین انگشتم، یکی از پیراشکی‌هایی را که توی روغن شناور بود، نشان دادم!
- اوهوم... همیشه دوست داشتم بدانم این انگشتان را کجا سوزانده‌اید!

- توی این دنیای بزرگ، من درباره‌ی پیراشکی‌گوش با خیلی‌ها حرف زده‌ام... با کسانی از قطب جنوب یا خط استوا... همه‌ی آن‌ها هم متوجه منظور من شده‌اند و حتی دهانشان هم آب افتاده است. البته برای این کار لازم است که موقع حرف زدن، یک پیراشکی داغ توی دستت باشد و روغن‌هایش هم از روی چک‌وچانه‌ات پایین بریزد!

عموجان با سرعت وحشتناکی رانندگی می‌کرد و گاهی از چراغ قرمز یا خط عابر پیاده هم رد می‌شد. زن وشوهر ژاپنی که حسابی ترسیده بودند، هی یک چیزهایی به عموجان می‌گفتند و دست‌هایشان را توی هوا تکان می‌دادند.

- می‌بینی این ژاپنی‌ها چه قدر تندتند حرف می‌زنند؟!... هر جمله‌شان صدای یک زیپ را می‌دهد که سریع باز یا بسته شود!... الان حرف‌هایشان را برایت ترجمه می‌کنم. آقاهه گفت مرد حسابی یک کم آهسته‌تر برو. چرا پشت چراغ قرمز توقف نمی‌کنی و این قدر ویراژ می‌دهی؟!... ممکن است با این کارها ما را به کشتن بدهی!... خانمه هم گفت مرده‌شورت ببرد با این رانندگی‌ات! چه خبرت است؟ اگر به یک عابر پیاده بزنی، می‌خواهی جواب خانواده‌اش را چی بدهی؟! من دائم از عموجان خواهش می‌کردم که حواسش به جلو باشد و می‌گفتم که ممکن است بزنیم به یک درخت. خوب البته این بار این اتفاق تلخ پیش نیامد ولی یک اتفاق تلخ‌تر پیش آمد و ما زدیم به یک تیر چراغ برق!



خوشبختانه من کمربند ایمنی‌ام را بسته بودم و در این حادثه فقط دچار «کبودی بالای ابرو» و «نیاز به استفاده از یک دستشویی عمومی خلوت» شدم!... عموجان هم همراه با صندلی راننده، شیشه‌ی جلو را شکست و از ماشین پرت شد بیرون. در این حادثه، عموجان متوجه شد وقتی برای ماشین یک صندلی نو می‌خرد، نباید به خاطر صرفه‌جویی، از خریدن پیچ‌هایش خودداری کند!

وقتی عموجان و صندلی دوباره به ماشین برگشتند، تازه متوجه شدیم که خانم ژاپنی غش کرده و آقای جوان دارد سعی می‌کند با صدا کردن اسم او، بیدارش کند.

من در حالی که داشتم بالای ابرویم را می‌مالیدم، گفتم: «عموجان، خانم ژاپنی بیهوش شده.»
 - تو از کجا می‌دانی بچه‌ی فضول؟... این جا فقط من هستم که ژاپنی بلدم. برو کنار بگذار ببینم چه بلایی سرش آمده... خانم محترم!...
 خانم ژاپنی گرامی!... اگر صدای مرا می‌شنوید، جواب بدهید.

خانم ژاپنی چیزی نگفت و حرکتی هم نکرد. بنابراین عموجان گفت: «همان‌طور که دیدی به او گفتم اگر صدایم را می‌شنوی، جواب بده... او هم دقت کرد و دید صدایم را نمی‌شنود. بنابراین جواب نداد... در زبان ژاپنی، این به این معناست که شخص بیهوش شده است!»
 شوهر ژاپنی هنوز داشت همسرش را صدا می‌زد اما اسم خانمه جوروی بود که
عموجان فکر کرد مرد دارد سگسکه می‌کند!



بالاخره خانمه به هوش آمد و سعی کرد از عموجان بپرسد که برای رانندگی با ماشین سوسیسی فروشی‌اش، گواهینامه‌ی رانندگی دارد یا نه. البته عموجان چیزی از حرف‌ها و حرکات خانم ژاپنی نفهمید و فکر کرد او دارد فیلم اژدها وارد می‌شود را برایش تعریف می‌کند!... من هم برای خانم و شوهرش توضیح دادم که عموجان برای رانندگی با ماشین سوسیسی فروشی، گواهینامه‌ی رانندگی ندارد اما گواهینامه‌ی پایه دوی سرخ کردن سوسیسی و هات‌داگ دارد!

در بازارچه‌ی ساحلی، ما به یک اغذیه‌فروشی بزرگ با غذاهای مخصوص جزیره رفتیم. پیش خدمت با دفترچه‌ی یادداشت و خودکارش آمد و پرسید: «برای مهمان‌های محترم چی بیاورم قربان؟»
 عموجان که خیال داشت به ژاپنی‌ها پیشنهاد خوردن ماهی بدهد، از جایش بلند شد و ادای شنا کردن در آورد! مرد جوان هم با سروصدا و حرکات مختلف گفت که فعلاً من گرسنه هستم و دوست ندارم برای شنا به دریا بروم!
 مرد جوان حتی گفت که شنا کردن توی دریا را دوست ندارد و برای این کار از استخر استفاده می‌کند. چون که پدر بزرگش به خاطر این کار جانش را از دست داده است.

با شنیدن این حرف و یادآوری خاطره‌ی پدر بزرگ، خانم ژاپنی چند قطره اشک ریخت و عموجان بی‌ترتیب سیلی محکمی توی گوش مرد جوان زد!

- نمی‌بینی این دختر زبان‌بسته چه جوروی دارد گریه می‌کند؟... این را زدم تا دیگر در یک کشور غریبه، همسر جوانت را تهدید به طلاق نکنی و در فکر عروسی با یک دختر اهل جزیره نباشی!

با این حادثه، خانم جوان از جایش بلند شد تا کیفش را محکم توی سر عموجان بکوبد، اما در همین لحظه، پیش خدمت، سینی پر از کاسه‌های سوپ مخصوص جزیره را درست بالای سر او گرفته بود... بنابراین، سینی سوپ‌ها روی صورت پیش خدمت بیچاره برگشت و او را سوزاند. من هم روی سوپ‌ها و تکه‌های شکسته‌ی کاسه‌ها لیز خوردم، و با سر رفتم توی میز. حالا بالای ابروی سمت راستم هم کبود شده بود و شباهت عجیبی به یکی از گول‌های بی‌شاخ و دم فیلم کمپانی هیولاها پیدا کرده بودم!

وقتی خسارت رستوران و هزینه‌ی درمان پیش خدمت را پرداخت کردیم و بیرون آمدیم، توی ساحل،



زن و شوهر ژاپنی را دیدیم که روی شن‌ها نشسته بودند و شیر و کیک می‌خوردند!

بخندیم و بدانیم

دخالت بی‌جا در کارهایی که بلد نیستیم، باعث دردسر می‌شود.

